

سفرنامه‌ی اروپا

تأملات زمستانی بر تأثرات تابستانی



ЗИМНИЕ ЗАМЕТКИ О
ЛЕТНИХ ВПЕЧАТЛЕНИЯХ
Фёдор Достоевский (1821-1881)
This translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Норуаа Publication.

.....
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،
فیودور داستایفسکی، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در
حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای
همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب
قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این
کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

سفرنامه‌ی اروپا

تأملات زمستانی بر تأثرات تابستانی

فیودور داستایفسکی

ترجمه‌ی یلدا بیدختی نژاد

- سرشناسه: داستایوسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
- Dostoyevsky, Fyodor, 1821-1881
- عنوان و نام پدیدآور: سفرنامه‌ی اروپا: تأملات زمستانی بر تأثرات تابستانی / فنودور داستایفسکی: ترجمه‌ی یلدا بیدختی نژاد.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۳-۷
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Зимние заметки и летних впечатлениях
- موضوع: داستایوسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م. -- سفرها -- اروپا
- Dostoyevsky, Fyodor -- Travel -- Europe: موضوع:
- موضوع: اروپا -- سیر و سیاحت
- Europe-- Description and travel
- شناسه افزوده: بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵ - مترجم
- رده بندی کنگره: D9۱۹
- رده بندی دیویی: ۹۱۴/۰۴۲۸
- شماره کتابشناسی ملی: ۸۶۸۶۲۲۴

سفرنامه‌ی اروپا

تأملات زمستانی بر تأثرات تابستانی

نویسنده: فنودور داستایفسکی

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۰۳-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

«آهای روس بدبخت! پُل ما را می بینی؟!
تو در برابر پل ما و در مقابل هر فرد آلمانی
از کِرم هم کمتری، چون چنین
پلی در مملکت نداری.»

به مرشدم: رضا رضایی فرد

فهرست

فصل اول: به جای مقدمه	۱۱
فصل دوم: در قطار	۱۹
فصل سوم: فصلی که به کلی زاید است	۲۵
فصل چهارم: فصلی که به درد گردشگرها می خورد	۴۵
فصل پنجم: بعلم	۵۳
فصل ششم: تأملاتی در باب بورژوا	۶۵
فصل هفتم: ادامه‌ی فصل قبل	۷۹
فصل هشتم: ماییش و بری بری	۹۳

فصل اول: به جای مقدمه

دوستان من! چندین ماه است که مدام به من می‌گویید هرچه زودتر برایتان بنویسم در سفرم به خارج از کشور چه بر من گذشته، اما هیچ فکرش را هم نمی‌کنید که با این درخواست دارید من را در چه بن‌بستی می‌اندازید. چه برایتان بنویسم؟ چه چیز جدید و جالبی تعریف کنم که کسی نمی‌داند یا قبلاً نگفته‌اند؟ کدام‌یک از ما روس‌ها (البته منظورم کسانی است که حداقل مجله می‌خوانند) را سراغ دارید که اروپا را دوبرابر بهتر از وطنش شناسد؟ البته من از سر ادب گفتم، وگرنه که احتمالاً دوبرابر بهتر می‌شناسد. علاوه بر این به جز یک مشت اطلاعات کلی، خودتان خوب می‌دانید که چیز خاصی برای گفتن ندارم و ضمناً چیزی ندارم که با رعایت ترتیب و نظم برایتان بنویسم، چون خودم هیچ‌جا را با ترتیب ندیدم و اگر هم دیدم، نرسیدم درست و دقیق تماشا کنم. من برلین، درسدن، ویسبادن، بادن-بادن، کلن، پاریس، لندن، لوتسرن، ژنو، جنوا، فلورانس، میلان، ونیز و وین بوده‌ام، حتی بعضی از این شهرها را دو بار دیده‌ام و تمام این سفرها طی دوماه‌ونیم انجام شده! مگر می‌شود در این وقت کم، چیز خوب و جالبی دید؟ آن‌هم با این همه راهی که طی کرده‌ای؟ خاطرتان هست که من مسیر سفرم را از قبل، وقتی هنوز در پتربورگ بودم، برای خودم مشخص کردم. پیش از این هرگز خارج نرفته بودم و تقریباً از بچگی آرزویش را داشتم، از زمانی که هنوز خواندن نمی‌دانستم و در شب‌های طولانی زمستان

می‌نشستم و به حرف‌های دیگران درباره‌ی خارج گوش می‌دادم و قلبم از شوق و هراس به تپش می‌افتاد وقتی پدر و مادرم قبل از خواب برایم رمان‌های رادکلیف را می‌خواندند. البته بعدها به خاطر آن رمان‌ها، شب خواب پریشان می‌دیدم و هذیان می‌گفتم. بالاخره خودم را در سن چهل سالگی رساندم خارج و مسلماً دلم می‌خواست به‌رغم فرصت محدودم، نه فقط تا جایی که می‌شود، بیشتر ببینم، بلکه حتی همه‌چیز را ببینم، و هیچ توجهی هم به زمان نداشتم. علاوه بر این اصلاً نمی‌توانستم با دلی آرام یک جا را برای دیدن انتخاب کنم. آه، خدا! ای چقدر از خودم در این سفر توقع داشتم! با خودم فکر کردم: «عیبی ندارد که چیزی را با دقت و جزئیات ندیدم، عوض همه را دیدم و همه‌جا رفتم. در عوض می‌توانم از تمام آنچه دیدم، یک تصویر پانورامای کلی و کامل بسازم. تمام سرزمین معجزات مقدس را یکجا پیش چشم بیاورم و از نظرگاه یک پرنده تماشا کنم، یعنی همان طوری که چشم‌انداز زمین از بلندی قله‌ی یک کوه به نظر می‌رسد. در یک کلام، احساسی جدید و عجیب و نیرومند را تجربه کردم. حالا که در خانه نشسته‌ام و سفرم تمام شده، می‌دانید وقتی یاد خاطرات سفر تابستانی‌ام می‌کنم، از چه چیزی بیش از همه ناراحت می‌شوم؟ از این تأسف نمی‌خورم که چیزی را با دقت و جزئیات ندیدم، بلکه از این ناراحتم که همه‌جا رفتم و مثلاً رم نرفتم. اگر می‌رفتم، ممکن بود از کنار پاپ رد شوم...»

خلاصه بگویم، عطش سیری‌ناپذیر دیدن چیزها و جاهای جدید به جانم افتاده بود، عطش ساختن پانوراماهای کلی و ترکیبی، عطش تأثیرگذاری مناظر و چشم‌اندازها. بعد از این اعترافات، چه انتظاری از من دارید؟ چه برایتان تعریف کنم؟ چه تصویری بسازم؟ چه توصیفی بکنم؟ یک نمای پانوراما؟ چیزی که پرنده در پروازش می‌بیند؟ اما آخر خودتان اولین نفری خواهید بود که به من می‌گویید: «خیلی بلند پریده‌ای.»

علاوه بر این من خودم را آدم باوجدانی می‌دانم و هیچ دلم نمی‌خواهد دروغ بگویم، حتی در کسوت یک جهانگرد. اما اگر شروع به توصیف کنم و

بخوایم حتی یکی از آن تصاویر پانوراما را برایتان شرح بدهم، بی شک دروغ در کار خواهد بود و حتی دلیلش هم این نیست که من اینجا در کسوت یک جهانگردم، بلکه فقط به این خاطر است که کسی در شرایط من نمی‌تواند دروغ نگوید. خودتان قضاوت کنید؛ به‌عنوان مثال برلین اثری بسیار ناخوشایند بر من گذاشت، درحالی‌که فقط یک شبانه‌روز آنجا بودم و حالا می‌دانم که در برابر برلین مقصرم، چون جرئت ندارم دقیق و درست از آن حرف بزنم و بگویم برلین تأثیر خوبی روی آدم نمی‌گذارد. درنهایت می‌توانم بگویم تأثیر چندان خوبی رویم نگذاشته، چون بالاخره کمی خوبی هم در آن بوده. حالا این اشتباه مهلک من از کجا آمده‌است؟ قطعاً از آنجاکه من آدم مریض‌احوالی‌ام، ناراحتی کبدی دارم و با این حال دو شبانه‌روز تمام در واگن چدنی قطار در میان باران و مه کوبیدم تا برلین آمدم و وقتی رسیدم، کم‌خواب و خسته و زرد و نزار و داغون بودم و یک‌باره با اولین نگاه متوجه شدم برلین به‌طرز حیرت‌آوری با پتربورگ مو نمی‌زند؛ همان خیابان‌های صاف و مستقیم، همان بوها، همان... البته باز هم همه‌چیزش یکسان نبود! ای لعنت! خدایا! خداوندا! با خودم گفتم: «یعنی می‌ارزید دو شبانه‌روز تمام در قطار خسته‌و‌کوفته بشوی که بیایی همان چیزی را ببینی که از آن بیزار شده‌ای؟!» حتی از درخت‌های زیزفونشان هم خوشم نیامد؛ آخر برلینی‌ها برای حفظ این درخت‌ها با ارزش‌ترین چیزشان، حتی قانون اساسی‌شان را فدا می‌کنند و برای یک برلینی چه چیزی می‌تواند مهم‌تر از قانون اساسی باشد؟ به‌علاوه خود برلینی‌ها به اندازه‌ای آلمانی بودند که من حتی نگاهی به نقاشی‌های فرسک کار کاول‌باخ هم نینداختم (که خیلی بد شد!) و سریع‌تر خودم را رساندم درسدن. دیگر از ته دل متقاعد شده بودم که به آلمانی‌ها باید عادت داشته باشی و اگر نداشته باشی، تحمل این همه آلمانی یکجا بسیار سخت خواهد بود. در درسدن اما از روی آلمانی‌ها شرمنده‌تر هم شدم چون تا پایم به خیابان‌هایش رسیدم، احساس کردم بدتر از تیپ و قیافه‌ی خانم‌های درسدنی دیگر چیزی وجود ندارد و اگر شخص فسی‌والود

کریستوفسکی، شاعر عشق، شادترین و مثبت‌اندیش‌ترین شاعر روس هم اینجا بود، شاید ذوقش کور می‌شد و به آثارش شک می‌کرد. البته در همان لحظه هم فهمیدم حرفم چرند است و او حتی در چنین شرایطی هم به آثارش شک نخواهد کرد. در عرض دو ساعت همه چیز برایم روشن شد. وقتی به اتاقم در هتل برگشتم و رفتم جلوی آینه زبانه را درآوردم، فهمیدم قضاوتم درباره‌ی بانوان آلمانی تهمت و افترای محض بوده. زبانه زرد شده بود و نشان می‌داد حالم هیچ خوب نیست. با خودم گفتم: «یعنی آدمیزاد که اشرف مخلوقات است، این قدر به کبدش وابسته است؟! عجب دنائتی!»

با این افکار تسکین‌بخش راهی کلن شدم. باید اعتراف کنم از کلیسای جامع کلن انتظار خیلی بیشتری داشتم. وقتی جوان بودم و معماری می‌خواندم با چه شوقی تصویرش را طراحی کرده بودم. در راه بازگشت، یعنی یک ماه بعد که داشتم از پاریس برمی‌گشتم، برای بار دوم کلیسا را دیدم. این بار می‌خواستم زانو بزنم و طلب عفو کنم که بار اول نتوانسته‌ام زیبایی‌اش را درک کنم؛ درست عین کاری که کارامزین کرد. او هم جلوی آبشار راین زانو زد و عذر خواست. اما با این‌همه، بار اول هیچ از کلیسای جامع کلن خوشم نیامد. به نظر رسید فقط مشت‌ی نقش‌ونگار و تزئینات است و بس، یک شیء تزئینی شبیه جوهرخشک‌کنی غول‌آسا که به ارتفاع هفتاد ساژن ساخته شده است. با خودم گفتم: «شکوه و عظمتی ندارد.»

درست همان طور که قدیم‌ها پدران ما درباره‌ی پوشکین گفته بودند: «خیلی سبک و ساده و بی‌مایه می‌نویسد، بویی از سبک فاخر نبرده.»

احساس می‌کنم دو چیز روی قضاوت اولیه‌ام تأثیر داشته؛ اول اودکلن. عطر فروشی یوهان ماریا فارینا^۱ درست کنار کلیسا بود. در هر هتلی که باشید و هر خلق و خویی که داشته باشید و از دست هر دشمنی - به‌خصوص از یوهان ماریا فارینا - که فرار کنید، فروشنده‌هایش پیدایتان می‌کنند و آنجا دیگر یا

۱. عطار ایتالیایی تبار اهل کلن و سازنده‌ی نخستین اودکلن. - م.

اودکلن یا زندگی؛ یکی از این دو، انتخاب دیگری ندارید. البته نمی‌توانم با اطمینان کامل بگویم دقیقاً همین جمله را می‌گفتند. اودکلن یا زندگی! اما کسی چه می‌داند، شاید همین را می‌گفتند. یادم هست آن زمان مدام چنین چیزی به گوشم می‌خورد. دومین چیزی که روی قضاوتم درباره‌ی کلیسای کلن تأثیر داشت و من را عصبانی و بی‌انصاف کرد، پل جدید کلن بود. صدالبته که پل بسیار خوبی است و الحق که شهر باید به آن بنازد، اما به نظرم رسید دیگر زیادی دارند به آن افتخار می‌کنند. مسلماً خیلی زود عصبانی شدم. علاوه بر این، کسی که سر این پل شگفت‌انگیز ایستاده بود و ورودیه می‌گرفت، حق نداشت طوری از من پول بگیرد که انگار عوارض نمی‌گیرد، بلکه دارد برای خطایی که خودم از آن بی‌خبرم جریمه‌ام می‌کند. نمی‌دانم، اما احساس کردم این آلمانی دارد برایم قلدری می‌کند. با خودم گفتم: «احتمالاً حدس زده من خارج‌جی‌ام و دقیق‌تر بگویم، بو برده که روسم.»

حداقل نگاهش انگار می‌گفت: «آهای روس بدبخت! پل ما را می‌بینی؟! تو در برابر پل ما و در مقابل هر فرد آلمانی از کرم هم کمتری، چون چنین پلی در مملکت نداریم.»

قبول کنید به آدم برمی‌خورد. البته او که این را نگفت، حتی شاید به ذهنش هم نرسیده باشد، اما فرقی ندارد. من آن زمان مطمئن بودم می‌خواهد چنین حرفی بزند، برای همین بود که جوش آوردم. با خودم گفتم: «لعنت بر شیطان! حُب ما روس‌ها هم سماور را به جامعه‌ی بشریت هدیه کرده‌ایم... تازه مجله هم داریم... لوازم نظامی تولید می‌کنیم... ما... آخ!»

خلاصه که خیلی عصبانی شدم و یک شیشه اودکلن خریدم (هیچ‌جوره نمی‌توانستم از زیر خریدش دربروم) و بلافاصله به سمت پاریس راه افتادم، به این امید که فرانسوی‌ها بسیار مهربان‌تر و باملاحظه‌تر باشند. حالا خودتان بگویید، اگر من خودم را آزار می‌دادم و به‌جای یک روز، یک هفته در برلین و یک هفته هم در درسدن و گیریم سه روز، یا حالا دو روز در کلن می‌ماندم و احتمالاً

یک یا دو بار دیگر به همان بناها سر می‌زدم و با چشمی دیگر می‌دیدمشان، ممکن بود درک بسیار بهتر و درست‌تری داشته باشم. حتی نور هم در این امر دخالت دارد، یک پرتوی کوچک خورشید هم تأثیر زیادی می‌تواند بگذارد. اگر خورشید، دفعه‌ی اول هم مثل بار دومی که به کلن آمدم، می‌تابید و کلیسا را روشن می‌کرد، ممکن بود ساختمان را با تمام جلال و شکوهش ببینم، نه مثل آن صبح گرفته و عبوس و حتی اندکی بارانی که فقط توانست جرقه‌ی وطن‌پرستی غیظ‌آلودی در وجودم بپراند. هرچند به‌هیچ‌عنوان نباید چنین نتیجه گرفت که وطن‌پرستی فقط در هوای خراب گل می‌کند. به این ترتیب، دوستان من! دیدید که در دوماه‌ونیم نمی‌شود تمام دیدنی‌ها را درست دید و من نمی‌توانم مشاهدات دقیقی به شما ارائه کنم و بی‌اختیار گاهی مجبورم چیزی غیر از حقیقت بگویم و برای همین...

اینجاست که شما حرفم را قطع می‌کنید و می‌گویید که این بار نیازی به مشاهدات دقیق ندارید و اگر دنبال چنین چیزی باشید می‌روید سراغ کتابچه‌ی راهنمای ریچارد. برعکس، خیلی هم خوب است اگر هر سیاحی فقط دنبال حقیقت محض نباشد (چیزی که تقریباً هرگز هم نمی‌توان به آن رسید) و بیشتر صداقت پیشه کند و از اینکه گاهی تأثرات یا ماجراهای شخصی خودش را بیان کند، نترسد؛ هرچند که چنین نوشته‌هایی احتمالاً برایش شهرتی به ارمغان نخواهند آورد، و چه خوب است اگر از نویسندگان مشهور هم نخواهد بر نتایجی که به دست آورده، مهر تأیید بزنند. ختم کلام اینکه شما دلتان می‌خواهد فقط مشاهدات شخصی و صادقانه‌ی من را بخوانید.

من هم در جوابتان فریاد می‌زنم: «آها! پس شما دلتان فقط یک وراجی ساده می‌خواهد، یادداشت‌هایی بی‌مایه، تأثرات شخصی، شرح آنچه در تابستان بر من گذشته. کاملاً موافقم و فوراً می‌روم سراغ دفترچه‌ی یادداشت‌م و سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم، صاف و صادق باشم. فقط خواهش می‌کنم یادتان باشد ممکن است بسیاری از آنچه برایتان خواهم نوشت، با اشتباه همراه باشد.

مسلماً در حقایقی از این دست که کلیسای نتردام و بال مابیل در پاریس است، نمی‌توان اشتباه کرد؛ به خصوص در مورد دومی، چون تمام روس‌هایی که از پاریس نوشته‌اند، به قدری از آن گفته‌اند که دیگر جای شکی باقی نمی‌ماند. ممکن است من هم این مورد را درست بگویم، اما اگر بخواهم سخت بگیرم، باید بگویم هیچ تضمینی نمی‌دهم. آخر می‌گویند امکان ندارد آدم برود ژم و کلیسای سنت پیتر را نبیند. حالا قضاوت با شما؛ من لندن رفته‌ام و سنت پل را ندیده‌ام. کلیسای سنت پل لندن را ندیده‌ام! بله، واقعاً سنت پل را ندیده‌ام! البته که بین کلیسای سنت پیتر و سنت پل تفاوت بسیار است، اما به هر حال برای یک سیاح شرم‌آور است. بفرمایید، این هم اولین ماجرای شخصی من که چندان هم مایه‌ی شهرت و اعتبار نیست. البته ناگفته نماند که من از دور، از فاصله‌ی حدوداً ۲۰۰ سائونی کلیسای سنت پل را دیدم و بعد با عجله رفتم سمت پنتون ویل، توجهی نکردم و از کنارش گذشتم. خُب، به کارمان بیردازیم! می‌دانید، من که مدام در سفر نبودم و دید یک پرنده را هم نداشتم (منظورم از دید پرنده، دید از بالا نیست، می‌دانید، این فقط یک اصطلاح معماری است). یک‌ماه تمام - غیر از هشت روزش که لندن بودم - در پاریس زندگی کردم، پس حالا برایتان از پاریس می‌نویسم، چون به هر حال بهتر از کلیسای سنت پل و خانم‌های درس‌دنی توانستم ببینمش. بسیار خب، پس شروع می‌کنم.»

فصل دوم: در قطار

«فرانسوی‌ها عقل ندارند و اگر هم داشته باشند، آن را بزرگ‌ترین بدبختی خود می‌شمارند.»

این جمله را فانویزین یک قرن پیش گفته و خدایا! چقدر مایه‌ی خوش‌حالی است که او چنین چیزی نوشته‌است. شرط می‌بندم موقع نوشتنش دلش غنج زده. کسی چه می‌داند، شاید همه‌ی مایی که بعد از او آمده‌ایم، یعنی سه چهار نسل پشت‌سرهم، این جمله را با لذت خوانده‌ایم. همه‌ی جملات شبیه این، که خارجی‌ها را از ما جدا و توصیف می‌کنند، حتی اگر همین الان نوشته شده باشند، باز هم برای ما روس‌ها لذتی مبهم در خود دارند. مسلماً این لذت در خفاست، حتی پنهان از خودمان. انگار آهنگی از انتقام در خود دارد، انتقام از اتفاقی ناخوشایند در گذشته. البته این احساس خوبی نیست، اما من معتقدم که به‌نوعی تقریباً در تک‌تک ما وجود دارد. اگر کسی شک کند که چنین حسی در وجود ما هست، حتماً به او بدوبیراه می‌گوییم، اما مقاومتی هم نمی‌کنیم. ضمناً فکر کنم حتی خود بلینسکی هم به این معنا اسلاویانافیل^۱ بود. حدود پانزده سال پیش، وقتی تازه بلینسکی را شناخته بودم، یادم هست که آن زمان محفل ادبی‌اش چطور و با چه خلوص عجیبی به غرب، یعنی بیشتر به فرانسه تعظیم می‌کرد. آن زمان یعنی سال ۱۸۴۶ فرانسه روی مد

۱. همان پان‌اسلاویست، دوستدار نژاد اسلاو. -م.

بود. اما این طور نبود که کسانی مثل ژرژ ساند، پرودون و مانند آن‌ها را ستایش کنند یا برای لویی بلان، لدریو لورن و امثالهم احترام خاصی قائل باشند، بلکه فقط اسامی آدم‌های مزخرفی در میان بود که مثل قارچ سبز شدند و میدانی یافتند و هذیانی گفتند و بیخودی بزرگ شمرده شدند. از چنین آدم‌هایی انتظار خدمتی عظیم به بشریت می‌رفت. درباره‌ی بعضی‌هایشان که اصلاً با حرمتی ویژه صحبت می‌شد... اما چه شد؟ من در زندگی ام روس غرب‌گرایی متعصب‌تر از بلینسکی ندیدم، پیش از او فقط چادایف این طور جسور بود و گاهی به اندازه‌ی او دگم می‌شد و به وطن و وطنی بدوبیراه می‌گفت و هرچه روسی بود، تحقیر می‌کرد. من تازه از روی بعضی مطالب این‌ها را به یاد می‌آورم و درک می‌کنم. حالا کسی چه می‌داند، شاید حتی بلینسکی هم گاهی از آن جمله‌ی فانویزین کیف می‌کرده‌است. بله، گاهی پیش می‌آید که آدم از بهترین کفیل و حتی قییم قانونی خودش هم بدش بیاید. آخ، محض رضای خدا فکر نکنید حب وطن یعنی بغض ورزیدن نسبت به خارجی‌ها و عقیده‌ی من این است! من اصلاً این طور فکر نمی‌کنم و قصد هم ندارم فکرم این باشد و حتی برعکس... حیف که اینجا مجال توضیح بهتر ندارم.

درضمن نکند فکر کرده‌اید به جای آنکه به پاریس بپردازم، دارم از ادبیات روس حرف می‌زنم؟ نه، این‌ها را همین طوری از سر بیکاری گفتم. طبق یادداشت‌هایم من الان سوار قطارم و دارم برای فردا در ایدکونن، یعنی اولین دیدارم با خارج آماده می‌شوم و حتی گاهی قلبم تند می‌زند. بالاخره این منم که قرار است اروپا را ببینم، منی که چهل سال تمام بی‌ثمر رؤیای اروپا بافتم، منی که از شانزده‌سالگی با جدیت مثل بلاپیاتکین^۱ نکراسوف می‌خواستم با سر بروم سوئیس و حالا اینجایم. با سر نیامده‌ام، بلکه دارم با قطار می‌روم به سرزمین معجزات مقدس، سرزمین آمال و آرزوهای طول و درازم،

۱. شخصیت شعر بلندی به نام وراج (یادداشت‌های یکی از اهالی پتربورگ) از نیکالای نکراسوف (۱۸۲۱-۱۸۷۸) شاعر و نویسنده‌ی روس. -م.

جایی که این قدر به آن ایمان داشتیم. در آن لحظات در قطار، گاهی این فکر به سرم می‌آمد: «خدا یا! آخر ما روس‌ها چه هستیم؟ چطور مردمی هستیم؟ یعنی واقعاً، راستی راستی روسیم؟ چرا اروپاروی ما - فرقی نمی‌کند چه کسی باشیم - چنین تأثیر قوی و جادویی و سحرکننده‌ای دارد؟ من از روس‌هایی نمی‌گویم که رفته‌اند و آنجا مانده‌اند، بلکه از روس‌های ساده‌ای می‌گویم که پنجاه میلیون نفرند و ما صد هزار نفر اقلیت، تا حالا کلاً آن‌ها را ندید گرفته‌ایم و در مجلات هجو و فکاهی بی‌ادبمان مسخره‌شان کرده‌ایم که چرا ریش نمی‌تراشند. نه، من دارم از توده‌ی مردم که به مالکیت درآمده و سند خورده‌اند حرف می‌زنم. آخر همه‌چیز ما، واقعاً همه‌چیزمان، توسعه، پیشرفت، علم، هنر، مدنیت، بشریت، همه و همه از آنجا آمده، از همان سرزمین معجزات مقدس! کل زندگی ما از همان عنفوان کودکی به سبک اروپایی شکل گرفته‌است. حتی یک نفر از ما توانایی‌اش را نداشت که در برابر این تأثیر، این دعوت و این فشار مقاومت کند. نمی‌دانم چطور شده که ما هنوز تحت‌نام یک اروپایی، دوباره متولد نشده‌ایم؟! فکر کنم همه‌مان توافق داشته باشیم - حالا عده‌ای با شادی و عده‌ای دیگر با تأسف - دلیل اینکه دوباره متولد نشده‌ایم، این است که هنوز آن قدری رشد نکرده‌ایم که به تولد دوباره برسیم. این بحثی است علی‌حده. من فقط از روی واقعیات حرف می‌زنم و اینکه هنوز هم حتی با وجود چنین تأثیرات اجتناب‌ناپذیری ما اروپایی متولد نشده‌ایم واقعیتی است که من از درکش عاجزم. آخر دایه‌ها و مادرهایمان که جلوی این تولد دوباره را نگرفته بودند. واقعاً خیلی مضحک و درعین حال غم‌بار است که اگر آرینا رادیونووا - دایه‌ی پوشکین - نبود، ممکن بود ما الان پوشکین هم نداشته باشیم. مزخرف می‌گویم؟ یا نه، مزخرف نیست؟ چه می‌شود اگر واقعاً این حرفم چرند نباشد؟ امروزه خیلی از بچه‌های روس به سبک فرانسوی تربیت می‌شوند؛ حالا چه می‌شود اگر میان آن‌ها پوشکین دیگری باشد و این پوشکین ثانی، آرینا رادیونووا را خودش را نداشته باشد و زبان روسی را از گهواره نشنود و یاد



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.